

می‌دانی،  
به زبان شعر گفتن  
کار آسانی نیست؛ دیر می‌رسد  
شبیه زندانی سالخورده‌ای  
که با ذره بین لرزان  
نقشه‌های فرارش را  
سطر به سطر بلند می‌خواند؛  
گاهی میان واژه‌ها گیر می‌کند  
و نفسش بخار می‌شود روی کاغذ.

سپیده روی لبه پنجره می‌ریزد  
دانه‌های نقره‌ای روی پوستم را می‌چینم؛  
کف دستم آهسته روشن می‌شود،  
آن‌ها را روی خطوط نقشه می‌نشانم  
فانوس‌های کوچکی  
که نه راه بیرون،  
راه درون دیوار را نشان می‌دهد.  
آنچه در مشت بماند  
بی صدا خاموش می‌شود  
تا شب بعد  
ستاره‌ای کم بیاوریم.

پس می‌فهمی چرا  
شعر یعنی فراخواندن  
همین که دلتنگ می‌شوم،  
موهایم خبر دریا را می‌آورند  
و موج، پی موج می‌آید

و نیز می‌دانی  
روزها نامه‌هایی‌اند  
که زمان برای آدمیان می‌نویسد؛  
من نه فرمان می‌دهم، نه راه می‌کشم  
پاورقی اندکی می‌نویسم  
از آنچه رخ داده است  
تا خود نامه، راه را نشان بدهد.